



شعری را شرح شروع ده صورت امثال او را روح ده
تا حروش جلد عقل و جان شود سوی خلدستان جان پیران شود
بشنوید ای دوستان این داستان
نود حقیقت نقد حال ماست آن

خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com

جلسه یازدهم

دفتر ششم، بیت 1383

"قصه سلطان محمود و غلام هندو":

ابتدا ابیاتی را پیش از داستان، در خصوص بحث "نیستی" می‌آوریم.

هیچ کس را، تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا

چيست معراج فلک؟ این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی

چون شنیدی شرح بحر نیستی کوش دایم، تا بر این بحر ایستی

چون که اصل کارگاه، آن نیستی است که خلأ و بی‌نشان است و تهی است

در این ابیات از اهمیت "نیستی" و نبود "خود" سخن می‌گوید. اینکه تا کسی فنا نشود، یعنی بر خود و نفس نمیرد، در بارگاه کبریا راه ندارد، و در واقع تا زمانی که در انسان فنا و مرگ بر خود متحقق نشود، نمی‌تواند حقیقت را دریابد. منظور از اینکه می‌گوید انسانی که فنا نشده است را به بارگاه کبریا راهی نیست، همین است، یعنی حقیقت و عشق را در نخواهد یافت. همین نیستی است که انسان را به معراج می‌برد، یعنی به آن حالت زیبای درونی که همان عشق و حقیقت است می‌برد. پس تو ای انسان! حال که وصف بحر نیستی و عمق آن را شنیدی، بکوش تا در این دریای نیستی باقی بمانی، زیرا که اصل کارگاه، آن نیستی است، و حقیقت، بی‌نشان و تهی از هر گونه تعین است.

از مردن به شکل‌های دیگر هم یاد شده، مانند نیستی، فنا و فقر در عرفان که به معنای نبود "خود" و "من" است. زندگی و زنده بودن من، خود، Self، یا همان نفس، اصولاً بستگی به تحرک و فعالیت ذهن دارد. یعنی اگر ذهن نباشد و من فکر نکنم که من چنین و چنانم، آنگاه من نیستم، من هیچ هستم و حتی اصلاً هیچ هم نیستم، بلکه عدم هستم. من با فکر دارم به خودم هستی ذهنی می‌بخشم که من چنینم و چنانم، من متشخص هستم یا خوشبختم، یا من حقیرم و بدبختم، من بی‌آبرو یا با آبرو هستم و...، اگر من اندیشه نکنم، فکر نکنم که من چنین و چنانم، آن وقت "من"ی وجود نخواهد داشت. متوجه باشید که این فکرها دائماً دارد به نفس و "من" شما زندگی می‌بخشد، باید بر این نفس مُرد، متوجه شوید که بودن این نفس سراسر، رنج و بدبختی و گرفتگی و قالب و اسارت روح و روان است. بنابراین فنا، نیستی، عدم و مرگ و مردن، همگی در یک معنا قرار دارند و مترادف هستند.

نیستی جویند و جای انکسار (شکست، کنایه از خرابی)

جمله استادان پی اظهار کار

لاجرم استادِ استادان، صمد کارگاهش نیستی و لا بُد
هر کجا این نیستی، افزون تر است کار حق و کارگاهش آن ستر است

نیستی چون هست بالاین طَبَقِ بَر همه بُردند درویشان سَتَقِ (سبِق بردن: پیشی گرفتن)، (درویش: فقیر به معنای عرفانی‌اش)

تمام کسانی که هنری دارند و در آن استاد هستند، برای اظهار و روشن کردن کارشان، برای اینکه بخواهند هنرشان را نشان دهند و متجلی کنند، چه کار می‌کنند؟ نیستی جویند و جای انکسار، به دنبال نیستی هستند، دنبال جایی هستند که خراب باشد. اگر نجار می‌خواهد هنرش را نشان دهد تخته‌ای شکسته و ساخته نشده را پیدا می‌کند که از آن مثلاً یک کمد یا در بسازد، جای انکسار می‌جوید. بنابراین استادِ استادان - می‌خواهید اسمش را خدا بگذارید یا حقیقت، عدم، عشق، هیچ یا هر اسمی دیگر - و در هر حال آن حقیقت و عشق که از آن با نام استادِ استادان (صمد) یاد می‌کند، کار او هم همین است. او هم هنری دارد که می‌خواهد هنرش را جاری کند، به همین سبب می‌آید و به دنبال جایی که "لا" باشد و در آن نیستی باشد می‌گردد، کارگاهش آنجاست، آنجاست که می‌آید و شروع به پیاده کردن کارش می‌کند. هر کجا این نیستی بیشتر باشد و بر این خود کاذب و نفس، خرابی وجود داشته باشد، آن موقع است که این حقیقت خود به خود به سمت او رو می‌آورد. از آنجا که نیستی و عدم در بالاست، به طوری که در این درجه از اهمیت قرار دارد که بالاین طبق است، به همین خاطر است که درویشان از همه پیشی می‌گیرند، یعنی اگر انسان، فقر عرفانی و نبود خود و زنگارها را تجربه کند، آن موقع است که از لحاظ روحی روانی خیلی بالا قرار خواهد گرفت.

چون امید لاس (لا است)، زو پرهیز چیست؟ با آنیس طَمَع خودِ استیز چیست؟ (انیس: مونس، همنشین)، (استیز: ستیزه کردن)

چون آنیس طَمَع تو آن نیستی است از فنا و نیست، این پرهیز چیست؟

وقتی امید داری که آن نیستی و عدم را درک کنی، چرا از آن پرهیز می‌کنی؟! اگر که واقعاً می‌خواهی به عشق برسی، چرا از آن پرهیز می‌کنی؟ چرا دائماً در "خود" فرو می‌روی و می‌خواهی آن را پُر و پُروار کنی؟ وقتی من می‌آیم و به شما می‌گویم این کار و آن کار را بلد هستم، یا هویت من فلان است و تمدن چند هزار ساله دارم و...، در حقیقت دارم آن "خود" را پُر می‌کنم و از "لا" و نیستی دارم پرهیز می‌کنم و از عشق دوری می‌کنم. می‌گوید وقتی که امید تو "لا" و نیستی و عدم و عشق هست، چرا از آن پرهیز می‌کنی؟

ز آن که داری، جمله دل تر می‌پکن شست دل در بحر "لا" تر می‌پکن (شست: قلابی که با آن ماهی می‌گیرند)

پس گریز از چیست زین بحر مُراد؟ که به شستت (به شست، تو را) صد هزاران صید داد

از این "من" و نفس و همه خودهای ذهنی و هویت و شخصیتی که برای خودت ساخته‌ای، دل بَرگن و قلاب دلت را در بحر نیستی، در دریای عدم و هیچ بودن بینداز، آنجاست که می‌توانی عشق را صید کنی. پس چرا از این دریای مُرادت، دریایی که می‌خواهی به آن برسی، یعنی از دریای عشق، می‌گریزی؟ دریایی که وقتی قلابی در آن می‌اندازی، این دریا و در واقع این عشق، صد هزاران حالت معنوی زیبا به تو می‌دهد. (مولوی دارد سوالی را مطرح می‌کند که خودش به آن پاسخ می‌دهد.)

از چه نام برگ را کردی تو مرگ؟ جادویی بین که نمودت مرگ، برگ (برگ: ساز و برگ معنوی)

آنچه گفتم از غلطهات، ای عزیز هم بر این بشنو دم عطار نیز

توجه کن به اینکه مرگ، به طور عجیبی به تو ساز و برگ معنوی می‌دهد. یعنی وقتی که تو بر این نفس بمیری، در حقیقت از لحاظ معنوی زنده می‌شوی. مولوی می‌گوید علت ترس تو از عدم و نیستی و هیچ را اکنون برایت توضیح می‌دهم که چرا از هیچ بودن، نیستی و فنا و از اینکه از لحاظ روانی هیچ چیزی نباشی می‌ترسی. مولوی در اینجا قصه‌ای از "عطار" که همین "قصه" سلطان محمود و غلام هندو" باشد، نقل می‌کند؛

رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ (منظور، عطار است)، گفته است ذکرِ شَه محمودِ غازی سَفنه است (غازی: جنگ کننده)، (سَفنه: گفته)

این قصه را عطار گفته و از سلطان محمود صحبت کرده است. سلطان محمود به هند رفته بود و در جریان جنگ‌هایی که در هند می‌کرد، در بازگشت از این جنگ، غلامی هندو بچه را با خود به غنیمت آورد. او به این غلام خیلی عزت گذاشت و به او آرج و قُرب داد و دوستش داشت. حتی او را خلیفه کرد و در نزدیکی تخت، کنار خودش نشاند و از همه وزیران و سپاهیان برگزید.

طول و عرض و وصفِ قصهٔ توبه‌نو در کلام آن بزرگ دین بجو

می‌گوید جزئیات این داستان را از عطار بشنو.

القصه...

خلاصهٔ کلام اینکه آن کودک در این تخت مجلل در کنار آن پادشاه بزرگ نشسته بود و گریه می‌کرد و با آه و ناله اشک می‌ریخت. شاه رو کرد به او و گفت: ای عزیز من! ای نیک‌بخت! چرا داری گریه می‌کنی؟ آیا بدبخت شدی؟ تو که برتر از شاهان و همنشین پادشاه (همنشین من) هستی. بر این تخت نشسته‌ای و تمام سپاهیان و وزیران من در مقابل تو مثل ماه و ستاره صف کشیده‌اند و تو هم مثل آفتاب هستی. کودک گفت: گریه من به این خاطر اینقدر زار است که وقتی در هند بودم، زمانی که

شیطنت‌های بچگانه‌ام را می‌کردم و مادرم می‌خواست مرا تهدید کند، رو می‌کرد به من و می‌گفت: "الهی در دست محمود ارسلان (سلطان محمود) بینمت بچه!"، پدرم هم می‌آمد که نفرین مادرم را درست کند، اما او چیز وحشتناک‌تری می‌گفت! پدرم به مادرم می‌گفت: "ای زن! این چه نفرینی است که داری بر این بچه می‌کنی؟!..."

**"می‌نیای هیچ نفرینی دگر
زین چنین نفرین مُهلیک سهل‌تر؟**
**سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی
که به صد شمشیر او را قاتلی"**

وقتی من حرف پدرم را می‌شنیدم، بیشتر از سلطان محمود که تو باشی می‌ترسیدم. با خودم می‌گفتم ای عجب! این سلطان محمود چه دوزخ خوست! چه اخلاق جهنمی‌ای دارد که در شکنجه دادن و سختی دادن مَثَل گشته است!

**من همی لرزیدی از بیم تو
مادرم کو؟ تا ببیند این زمان**
**غافل از اِکرام و از تعظیم تو
مَر مَرّا بر تخت، ای شاه جهان**

وقتی مادرم مرا چنین نفرینی می‌کرد، من از ترس تو به خودم می‌لرزیدم و از لطفی که تو داری در حق من می‌کنی غافل بودم.

کمی از داستان فاصله بگیریم و سمبل‌های داستان را باز کنیم. مولوی پیش از این داستان، این سوال را مطرح می‌کند که **علت ترس ما از هیچ و عدم چیست؟** سلطان محمود در این داستان، سمبل و نماد "**عدم**"، "**هیچ**"، "**فقر**"، "**فنا**" و "**نیستی**" هست. کودک، ما هستیم. مادر، سمبل "**محیط**" هست. محیط یعنی اجتماع، اعم از پدر و مادر، مدرسه، رادیو، تلویزیون، رسانه‌ها و...، محیطی که یکسری افکار و اندیشه‌ها و به خصوص این "**من**"، "**هستی**" و **چیزی بودن** را به ما القا کرده است، که تو این هستی و تو آن هستی! تو ایرانی هستی، تو آمریکایی هستی، تو متشخص هستی، تو حفری، تو بدبختی، تو خوشبختی، تو شیعه هستی، تو سنی هستی، تو مسلمان هستی، تو مسیحی هستی و... در حقیقت این "**هستی**" را از کودکی به ذهن ما القا کرده‌اند و اینکه من اکنون فکر می‌کنم اینگونه هستم، مثلاً خوشبخت یا بدبخت هستم، ایرانی یا آمریکایی هستم، را دیگران به من القا کرده‌اند. در نظر بگیرید که اگر امور بیرونی مانند رسانه‌ها و مدرسه نبودند، دیگر اکنون من این اندیشه‌ها و این هستی ذهنی و این هویت را نداشتم. این "**هستی**"، درست مقابل "**نیستی**" است. تا وقتی که این "**هستی**" وجود دارد، اجازه نمی‌دهد که آن "**نیستی**"، آن عشق و آن عدم تجربه شود. حال، مولوی می‌گوید علت اینکه ما در حال حاضر که بزرگسال هستیم، از این نیستی و هیچ بودن و از اینکه هیچ و نیستی را تجربه کنیم می‌ترسیم این است که آن مادر جامعه و محیط، ما را از بچگی از این نیستی و عدم ترسانده است. از کودکی به ما القا کرده‌اند که تو چیزی هستی و باز هم باید چیزی بشوی! مثلاً به کودک می‌گویند درس بخوان تا چیزی شوی و آن کودک به علت خام بودنش اینگونه می‌فهمد که الان از لحاظ روانی یک چیز بی‌ارزش است، هیچ است و به درد نمی‌خورد و باید بعداً چیزی شود! گمان می‌کند بعدها باید یک هستی متشخص بزرگ با ارزش و در هر حال یک "**هستی**" پیدا کند! جامعه ما را از هیچ بودن ترسانده است و می‌ترساند. بر فرض، در یک جمع بگویند من اهل هیچستان هستم، من نه ایرانی‌ام، نه آمریکایی‌ام، نه شیعه هستم، نه سنی هستم، نه مسلمان و نه این و آنم! "نه از روم، نه از زنگم، همان بی‌رنگ بی‌رنگم"، و آن وقت ببینید که جامعه چطور با شما رفتار می‌کند...

در صورتی که عدم، نیستی یا همان سلطان محمود، انسان را در کنار خودش می‌نشانند. یعنی عدم هست که به انسان، اصالت خودش و آن ارزش واقعی‌اش را که همان "**عشق**" باشد، می‌دهد.

در اینجا داستان تمام است.

مولوی شروع به گفتن صحبت‌هایش می‌کند و خودش هم بعضی سمبل‌ها را باز می‌کند:

فقر، آن محمودِ توسست ای بی‌سیعت (سعت: گشادگی) طبع، از او دایم همی نرسائدت

**گر بدانی رحم این محمودِ راد
خوش بگویی "عاقبت محمود باد!"**

**فقر، آن محمودِ توسست ای بیم‌دل
کم شنو زین مادرِ طبعِ مُضِل (گمراه کننده)**

"نکته: فقر به معنای فقر مادی نیست، بلکه منظور، فقر در عرفان هست که همان نبود "خود" می‌باشد.

اگر رحم و شفقت و جذابیت این محمودِ عدم را بدانی، آن وقت می‌گویی: "درود بر محمود!" این نیستی و فقر، همان محمود است. از این مادر نفس و جامعه، کم حرف‌ش‌توی داشته باش، کمی مخالف و بر خلافش حرکت کن...

**از خلاف آمدِ عادتِ پَطَلَبِ کام، که من
کسبِ جمعیت از آن زُلفِ پریشان کردم (حافظ)**

اگر تلویزیون را روشن کنید، می‌بینید که دائماً دارند ما را از هویت بمباران می‌کنند! هنگام تماشای یک مسابقه ورزشی مانند یک مسابقه فوتبال یا گشتی، آیا دقت کرده‌ایم که درون‌مان چه می‌گذرد؟ واقعیت موضوع این است که یکسری موجوداتی هستند که دارند می‌دوند و یک توپ هست که هر کدام می‌خواهند آن را داخل دروازه دیگری کنند. اما چطور است که وقتی من می‌بینم این‌ها به اصطلاح ایرانی هستند و دارند گُل می‌زنند، اینقدر هیچانی می‌شوم یا وقتی گُل می‌خورند، اینقدر ناراحت می‌شوم؟! مولوی این موضوع را بسیار تکرار می‌کند که این غم و شادی‌های هویتی که از سرِ نفس هست، ظاهراً شادی است و در واقع

این غم و شادی‌ها عاریتی است. به عنوان مثال، ایران گل می‌زند و ما شادی می‌کنیم، این به ظاهر، شادی است که می‌خندیم و شادی می‌کنیم. مولوی می‌گوید این‌ها همه کاذب است، این‌ها شادی‌ای هست که از نفس برخاسته است و کاملاً با شادکامی عشق متفاوت است و آن اصلاً چیز دیگری است. و این شادی، ذره‌ای از آن و حتی پوست آن شادی عشق هم نیست! دلیل خوشحال شدن من از گل زدن ایران چیست؟! آیا غیر از این است که فقط درگیر یک امر ذهنی هستم که آمده‌ام به آن موجوداتی که به اصطلاح به آنها ایرانی می‌گویند، در درون ذهنم لیلی (برچسب) زده‌ام و به آنها ایرانی می‌گویم، و از قبل به خودم هم لیلی زده‌ام که من ایرانی هستم؟! حالا آمده‌ام و این دورا با همدیگر همگون کرده‌ام، آنکه در ذهن من ایرانی است، گل زده و به اصطلاح موفقیتی حاصل کرده و چون که خودم را با آن آیدنتیفای (همگون) کرده‌ام، حالا می‌گویم "من آنم که رستم بود پهلوان!" پس من آن هستم، پس من این موفقیت را حاصل کرده‌ام، بنابراین خوشحال می‌شوم! این مکانیسم و پروسه‌ای است که خیلی آبی در درون ما صورت می‌پذیرد و باعث آن شادی می‌شود. در صورتی که مولوی می‌گوید:

باغ سبز عشق، کو بی‌مُنْتَه‌است جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست

باغ سبز عشق، غیر از این‌هاست.

آنکه او بسته غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود

این‌ها عاریتی است، که لحظه‌ای باشد و لحظه‌ای نباشد... شادی عشق پایدار است، هر لحظه هست، وابسته به این نیست که امور بیرونی اتفاق بیفتد، مثلاً ایران گل بزند تا من شادی ظاهر کنم. وقتی ما از گل زدن کسی که به او ایرانی می‌گوییم خوشحال می‌شویم یا از گل خوردنش ناراحت، دلیلش غیر از این نیست که ما آن هستی "ایرانی بودن" را به خودمان نسبت داده‌ایم. بنابراین این رسانه‌ها دائماً دارند به ما به شیوه‌های مختلف و غیر مستقیم، این هستی را القا می‌کنند که تو این هستی و آن هستی، تو شیعه هستی، تو سنی هستی، تو ایرانی هستی، تو آمریکایی هستی و... و تمام غم، ملالت و افسردگی از همین "هستی"، از این "من" که "من این‌ام و آن‌ام" ریشه می‌گیرد. اگر ما "نیستی" را یعنی نبودن هویتی که با فکر برای خودمان ساخته‌ایم و هیچ بودن را تجربه کنیم، آن وقت است که عشق را تجربه کرده‌ایم. جامعه ما را از هیچ بودن می‌ترساند.

گرچه اندر پرورش، تن مادر است لیک از صد دشمن دشمن‌تر است

هین بچه زین مادر و نیای او (تیبای: عشوه) سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و، بابا عقل راد اولش تنگی و، آخر صد گشاد

"نکته: در تمثیلاتی که مولوی در کار می‌کند، منظور از بابا، عقل و خرد است."

همین که من روی این موضوع تأمل کنم که چطور این هویت دارد مرا بازی می‌دهد - که لحظه‌ای به این شاد باش و به آن غمگین باش - عقل و خردمندی (نه به آن معنایی که از آن صحبت کردیم) به من می‌گوید که چرا باید در بند این شادی و غم عاریتی باشم؟ من باید از این‌ها جدا شوم. و این کار مسلماً اوایل برایم سختی و تنگی دارد، اما آخرش صد گشاد روحی روانی و بهجت روحی است.

باز گرد اکنون تو در شرح عدم که چو پازهر است و، پنداریش سم

مولوی به خودش می‌گوید برگرد به سراغ توضیح عدم و نیستی که این عدم مثل پادزهری می‌ماند و برعکس، تو فکر می‌کنی که زهر است، در صورتی که اینطور نیست.

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش رو، ز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون در وی‌ای آن خیالات لاشیی و تو لاشی‌ای (لاشیی: لاهیج، هیچ)

ای خواجه تاش، ای انسان! (یعنی من و تو) از سلطان محمود عدم، از هیچ بودن ترسان مباش، بلکه از آن وجودی ترس، از آن هستی‌ای ترس که اکنون داری در آن زندگی می‌کنی و سراسر، ترس، اضطراب، ناآرامی، بدبختی و نکبت است. این "هستی" تماماً ترس است. همه ما به غیر از هویت‌های رایجی که همه داریم، یک هویت خاص را هم به صورت ذهنی برای خودمان ساخته‌ایم، و دائماً نگران این هستیم که مبادا کسی این هویتی که برای خودم ساخته‌ام را بخواهد متزلزل کند و به هم بزند. این هویت برای من ترس و اضطراب و ناامنی درونی می‌آورد. در صورتی که اگر من برای خودم هویت نساخته باشم و هیچ چیزی نباشم، دیگر برایم فرقی نمی‌کند که کسی مرا تأیید کند یا نکند.

لاشییی بر لاشیی عاشق شده‌ست هیچ نی مَر هیچ نی را ره زده‌ست

مولوی بارها این موضوع را تکرار می‌کند. لاشیی بر لاشیی عاشق شدن، یعنی اینکه ما خیال بر خیال شده‌ایم! هویتی برای خودمان متصوریم و باز برای این هویت، خیالات بعدی را متصور می‌شویم. خیالات و هویتی که ما از خودمان ساخته‌ایم، یک لاشیی است، یعنی یک هیچ است که وجود واقعی ندارد. این هویت می‌آید بر هویت دیگری عاشق می‌شود، یعنی "من"ی که ساخته‌ام، بر "من" دیگری عاشق می‌شود. مثلاً من خودم را ایرانی می‌دانم، یعنی اینطور متصور هستم که من هویتی دارم که

هویت "ایرانی بودن" است. می‌گوید وجود فعلی هویتی ما، یعنی هویت و "من"ی که ما داریم، علت همه ترس‌ها و رنج‌ها و افسردگی‌ها و مسائل مختلف است. این وجود، این هویت، محصول یکسری الفاظ، و تصویرهای ذهنی است که این تصویرهای ذهنی چیزی جز وهم و خیال نیستند. این تصاویر ذهنی لاشی هستند، یعنی لاپیزند و واقعی نیستند، بلکه خیالی هستند. حال، این خیال و من می‌آید و بر من دیگری عاشق می‌شود. من اولاً به خودم هویت ایرانی نسبت داده‌ام و بعد می‌خواهم این هویت را مثلاً با گفتن اینکه من از نوادگان کوروش کبیر هستم پرور و بزرگ کنم و اینگونه، بزرگی کوروش را به خودم نسبت دهم. هویت قبلی، بر این هویت پرور شده عاشق می‌شود. بنابراین من که یک لاشی و یک تصویر خیالی و ذهنی بودم، نه یک امر واقعی، آمده‌ام و بر یک لاشی و خیال و تصویر ذهنی دیگری - که آن بزرگی کوروش باشد - عاشق شدم. پس یک لاشی و بی‌چیزی بر یک لاشی و تصویر خیالی دیگری عاشق شده است. و یک "هیچ نی" که به معنای همان لاشی است، چیزی که واقعیت ندارد و فقط یک امر اعتباری و ذهنی است، رهنمی "هیچ نی" دیگری را می‌کند، یعنی می‌خواهد از آن، اعتبار کسب کند. بیتی که شرح آن رفت، مترادف با این بیت است:

بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان

ما از خیالی احساس تفاخر می‌کنیم، و از خیالی دیگر احساس بدبختی و نکبت! انسانی که به خودش می‌گوید من افغانی هستم و از این افغانی بودن احساس خفت و کوچکی می‌کند گرفتار هویت است و انسانی هم که می‌گوید من ایرانی و فرزند کوروش هستم و به این فکر و هویت، احساس تفاخر می‌کند، او هم از یک خیال دارد چنین احساسی می‌کند.

نکته: نکته‌ای هست و آن اینکه وقتی ما از کوروش یا حضرت علی سخن می‌گوییم، اصلاً در مورد بزرگ بودن یا بزرگ نبودن آن صحبت نمی‌کنیم. آنها چه بخواهند بزرگ باشند و چه نباشند برای من فرقی نمی‌کند. اینکه من می‌آیم و خودم را شیعه فرض می‌کنم و خودم را با بزرگی حضرت علی آیدنتیفای می‌کنم، در واقع با بزرگ کردن او (بزرگی خیالی) باطناً این منظور را دارم که خودم بزرگ هستم! اینکه آنها بزرگ یا کوچک باشند چه ارتباطی به ما دارد؟! ما خودمان را از این جهت به امور مختلف - و نه فقط شخصیت‌ها - می‌چسبانیم که در حقیقت این "من" را فربه و پرور کنیم و به نفس، پر و بال دهیم. علت عاشق شدن این لاشی، یعنی "من" ما، بر آن لاشی که آن هم یک تصویر خیالی است، همین بزرگ کردن "من" هست. اگر ما خودمان را به هر چیزی از قبیل مولوی، حافظ، ملیت، دانشمندان و به هر نوع هویتی بچسبانیم، در حقیقت می‌خواهیم بزرگی‌ای که فرض کرده‌ایم آنها دارند، به خودمان نسبت دهیم. اگر ما خودمان را با چیزی آیدنتیفای و همگون می‌کنیم، در حقیقت می‌خواهیم بگوییم "من آنم که رستم بود پهلوان!" ما نباید گفته‌های مولوی را به صورت یک دستور اخلاقی برای خودمان در آوریم که مثلاً نباید خودم را به چیزی بچسبانم، بلکه این را درک کنیم و متوجه شویم که چسباندن خود به امور مختلف، چه نکبت‌ها و بدبختی‌هایی به بار می‌آورد. افسردگی‌ها، ناراحتی‌ها و گرفتگی‌های روحی، همه از خصوصیات مختلف نفس بر می‌خیزد. اگر ما این موضوع را خوب متوجه شویم که آیدنتیفای کردن و چسباندن خودمان به امور مختلف، باعث گرفتگی و ملالت‌های روحی می‌شود، دیگر به صورت خود به خود، خودمان را به این امور نمی‌چسبانیم، نه اینکه آن را به صورت یک دستور اخلاقی در آوریم. نکته بسیار مهم دیگری که هست، این است که اکثر ما اهل رفتن به جلسات مختلفی هستیم که در آن گروه، مرشد یا مُراد خاصی هست و باید مرید آن مراد شوی و زیر تعلیمات او قرار بگیری و...، اکثر ما که به دنبال این طریقه‌ها می‌رویم به خاطر آیدنتیفای کردن خودمان با آن گروه است. یعنی می‌خواهیم آن گروه و مرشد را بزرگ کنیم و به طور غیر مستقیم بگوییم به این سبب که من مرید این مراد هستم و این مراد اینقدر مرید دارد و برو و بیا و شهرت دارد، پس من هم بزرگ هستم. خودمان را با آن همانندسازی می‌کنیم و به آن نسبت می‌دهیم و به این صورت، "من" خودمان را پرور می‌کنیم. اما نکته‌ای در اینجا هست. همین مرشد‌ها و گروه‌ها و یا حضرت مجد، مسیح، بودا و...، یکسری تعلیمات و حرف‌ها دارند. تو به آن حرف و تعلیم توجه کن، ببین اگر حرف پر مغزی دارد، آن را بگیر و به کار بند، به آن توجه کن و از آن آگاهی کسب کن و در زندگی‌ات پیاده کن. اما ما عملاً این کار را انجام نمی‌دهیم. کاری که ما می‌کنیم این است که خودمان را به آنها می‌چسبانیم.

(دفتر چهارم، بیت 2532 به بعد، تا مصرع: "تا بر آرد سر به پیش تو دو کان"):

مرگ‌جو باشی ولی نه از عجز رنج بلکه بینی در خراب خانه گنج

می‌گوید مرگ‌جو باش، ولی نه از عجز و رنج! در خراب کردن این خانه یعنی نفس و هویت، تو گنج معنوی که همان عشق باشد را می‌بینی. مولوی بارها می‌گوید که منظور از مرگی که ما از آن سخن می‌گوییم، مرگ فیزیکی نیست...

نه چنان مرگی که در گوری روی مرگِ تبدیلی که در نوری روی

این مرگ را ما مد نظر داریم. و این مرگ، مرگ بر خود و خراب کردن خود است. در خراب کردن خانه "من"، گنج معنوی و روحی، یعنی آن حالت زیبای عشق را پیدا خواهی کرد.

پس به دستِ خویش گیری نیشه‌ای می‌زنی بر خانه، بی اندیشه‌ای

که حجابِ گنج، بینی خانه را مانع صد خرمَن این یک دانه را

پس در آتش افکنی این دانه را پیش گیری پیشهٔ مردانه را

باید بی‌اندیشگی را پیشه کنی، یعنی نترسی. هویت، تو را دائماً از هیچ بودن و "لا" بودن و از درک عدم می‌ترساند. تو باید مردانه‌وار تیشه را بگیری و بدون ترس و بی‌اندیشه این تیشه را بر هویت و من بزنی.

خانه بر گن، کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن (شاید: شایسته است)

گنج، زیر خانه است و چاره نیست از خرابی خانه مَدِیش و مَایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج توان (تان: می‌توان) عمارت کرد، بی تکلیف و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عُریان شود

از خراب کردن این نفس می‌توان هزاران خانه یعنی هزاران حالت زیبای روحی عمارت کرد و ساخت.

پاره دوزی می‌کنی اندر دُکان زیر این دُکان تو مدفون دو کان (گنج)

هست این دُکان، کرابی (کرایه‌ای، عاریتی)، زود باش تیشه بستن و تگش را می‌تراش (تک: ته، قعر)

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی از دُکان و پاره‌دوزی وا رهی

تمثیل دیگری می‌آورد. می‌گوید تو مثل کسی هستی که در مغازه‌ای نشسته‌ای و در حالی که در زیر این مغازه، گنج‌ها و طلاهای زیادی هست، داری پاره‌دوزی می‌کنی یعنی لباس‌ها را به همدیگر می‌دوزی! کار تو این شده است. در حالی که زیر دکان تو گنج، مدفون است! این دکان را به هم بزنی. سَمبل‌هایی که مولوی انتخاب می‌کند خیلی قابل تأمل است. این نفس و هویت، به واقع دکان است. من که برای خودم هویتی قابل هستم، قطعاً باید این هویت را پیش شما به نمایش بگذارم. مانند داستان مرد لافی که سیلش را چرب می‌کرد و هر روز به نزد دیگران می‌رفت و ادعا می‌کرد که من غذای چربی خورده‌ام، دستش را به سیلش می‌کشید و به صورت اشاره - نه مستقیم - می‌گفت که سیل مرا نگاه کنید که "این نشان چرب و شیرین خوردن است!" تا اینکه گربه آمد و دنبه را برد و کودک دوید و او را جلوی همه لو داد که گربه آمد و دنبه‌ای که هر روز به سیل می‌مالیدی را برد، و او هم بالاخره رسوا شد. این داستان، بسیار زیباست و خیلی هم وصف حال هست. این خاصیت نفس به معنای در طبق نمایش گذاشتن برای دیگران است. اصلاً هویت، چیزی هست که تا برای دیگران به نمایش نگذاری زنده نیست و نمی‌تواند به حیاتش ادامه دهد. دائماً باید برای دیگران به نمایش بگذاری تا دیگران ببینند.

سمبل دکان را که در اینجا به کار برده، می‌تواند این موضوع را هم داخل خود داشته باشد که نفس و هویت واقعاً دکان است، مشتری طلب است. باید دائماً برای خودم مشتری پیدا کنم که شما به دور این هویتی که برای خودم ساخته‌ام جمع شوید و به به و چه بگویند. می‌گوید این دکانی که باز کرده‌ای را ببند و آن را به هم بزنی، تیشه را بگیر و خرابش کن، چرا که زیر این دکان، گنج نهفته است. گنج عشق با خراب شدن این دکان است که رو می‌شود. این دکان، عاریتی است.

پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان می‌زنی این پاره بر دلّی گران

هر زمان می‌درد این دلّی تنت پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار با خود آ، زین پاره‌دوزی تنگ‌دار

پاره‌ای برگن از این قعر دُکان تا بر آرد سر به پیش تو دو کان (گنج)

تاویل خورد آب و نان - به غیر از مسئله فیزیکی‌اش - هویت و نفس است. خورد آب و نان، یعنی خوردن اندیشه‌های هویتی، یعنی دائماً نشخوار کردن اندیشه‌های هویتی به وسیله فکر. مولوی هم می‌گوید خود همین مثنوی، لایه لایه است، چندین بطن دارد و هر بطنش هم بطنی دیگر دارد، به طوری که ما می‌توانیم آب و نان را به همان صورت فیزیکی تفسیر کنیم، اما انصافاً حیف است. مولوی هم در این داستان و هم در داستان‌های دیگر می‌گوید که ما گویی شاهزادگانی از نسل پادشاه هستیم. این سمبل هست، یعنی دارای کیفیت زیبای عشق هستیم.

تا دمی از هوشیاری وارهند ننگِ خمر و بنگ بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فح است (فح: تله) فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می‌گیرند از خودی در بی‌خودی یا به مستی یا به شغل ای مُهتدی

در این سه بیت حرف‌های زیادی هست. صحبت از تخدیر و اعتیاد است. این سه بیت وارد بحث دیگری می‌شود که خود هویت فکری، منشأ نکبت اعتیاد هم هست، و اعتیاد فقط این نیست که انسان به ماده مخدر فیزیکی‌ای اعتیاد جسمی پیدا کند، بلکه شکل‌های بسیار مختلفی دارد.

(صحبت‌های شارح جلسه):

نکته‌ای هست و آن اینکه هویت به شکل‌های مختلف، وسیله آزار هم هست. انسان اسیر "من"، خودش شدیداً منشأ خشم است، یعنی "من" و هویت، بلایی سرش می‌آورد و این بلا هم این است که انسان را تبدیل به معدن خشم می‌کند. در هر حال این خشم باید به گونه‌ای ارضا شود. حال، ما این کار را به صورت مستقیم انجام نمی‌دهیم، بلکه از همین هویت و من استفاده می‌کنیم برای اینکه همدیگر را آزار بدهیم. مثلاً من در جمعی نشسته‌ام و می‌دانم که یک نفر فلان قومیت را دارد، و چیزی

می‌گویم که هویت آن قومیت را بی‌ارزش جلوه دهم و یا در جمعی کسی هست که افغانی یا ایرانی است و من طوری صحبت می‌کنم که هویت او را زیر سوال ببرم و او آزار ببیند. اولاً من که دارم اینگونه صحبت می‌کنم اسیر خشمم هستم، دوماً اینکه آن کسی که این آزار را می‌بیند او هم اسیر هویت است. چون اگر به این موضوع آگاه باشد که اصولاً ایرانی، افغانی یا آمریکایی معنی ندارد و یک چیز اعتباری است و نه ذاتی، آزار نخواهد دید. بنابراین اگر کسی هم بخواهد او را آزار بدهد، وقتی این فرد آگاه باشد، دروناً آزار نمی‌بیند. می‌داند که آن فرد می‌خواهد او را آزار بدهد و به او سوزن روانی بزند و خشمش را ارضا کند. پس خود به خود آزار نمی‌بیند.

پیام داستان:

– در این داستان از اهمیت "نیستی" و "نبود خود" یا "عدم"، سخن به میان می‌آید. تا زمانی که در انسان، فنا و مرگ بر خود یا همان حالت "عدم" متحقق نشود، نمی‌تواند حقیقت را دریابد. همین نیستی و فنا که انسان را به معراج یعنی آن حالت زیبای درونی که همان عشق و حقیقت است می‌برد. موضوع مهمی که در تم اصلی داستان مطرح است "علت ترس ما از هیچ بودن و عدم" می‌باشد. محیط یعنی جامعه اعم از پدر، مادر، مدرسه، رسانه‌ها و ... یکسری افکار و اندیشه‌ها را در قالب "من"، "هستی"، "چیزی بودن" یا "تو این هستی" و "تو آن هستی" به ما القا کرده است و ما را از دوره کودکی از "نیستی" و "عدم" ترسانده است. در صورتی که "فقر من" یا "نبود خود" و تحقق عدم و نیستی است که به انسان آن اصالت و ارزش واقعی‌اش را می‌دهد.

– پس ای انسان از این مادر نفس و جامعه که دائماً به تو هویت و چیزی بودن و چیزی شدن را القا می‌کند و غم و شادی و حالات روانی کاذب عاریتی به تو می‌دهد، کم حرف‌شجوی داشته باش، کمی بر خلاف و مخالفش حرکت کن. از هیچ بودن ترسان مباش، بلکه از وجودی بترس که در آن قرار داری، این وجود، سراسر، ترس و اضطراب و ناآرامی است. از اینکه لحظه‌ای از یک خیال و وهم ذهنی احساس تخاصم کنی و دمی دیگر از خیالی افسرده و رنجور باشی بترس و پرهیز کن. از هیچ بودن ترس و بی‌اندیشگی را پیشه کن. هویت، تو را دائماً از هیچ بودن و "لا" بودن و از درک "عدم" می‌ترساند. تو باید تیشه را بگیری و بدون ترس و بی‌اندیشه این تیشه را بر هویت و "من" بزنی. که در این خراب کردن خانه "من" است که گنج معنوی یعنی آن حالت زیبای عشق را پیدا خواهی کرد. این کار مسلماً اوایل برای تو سختی و تنگی دارد، اما آخر آن صد گشادی و بهجت روحی روانی است.

موضوعات: نیستی – عدم – حقیقت – فقر عرفانی – محیط – هستی – عشق – عاریتی – عقل و خرد – خیال – احساس تخاصم – احساس بدبختی – بی‌اندیشگی – اندیشه‌های هویتی.

<http://www.panevis.net/molana/masnawi11.htm>

لینک جلسهٔ مربوطه (جلسهٔ 11)

<http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی

خلاصه‌برداری و تنظیم از:
notehaftom@gmail.com

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

Masnawi.persianguig.com